



پیغام عشق

قسمت دوازدهم





آقای حسام از مازندران



دفتر سوم بیت ۳۵۶۴ و ۳۵۶۵

آنچه کوسه داند از خانه ی گسان  
بلمه از خانه ی خودش کی داند آن؟

آنچه صاحبِ دل بداند حال تو  
تو ز حالِ خود ندانی ای عمو

خداوند به وسیله ی صاحبِ دلان زنده به حضور، اشکالاتِ ما را به ما  
نشان می دهد.

آنچه انسان های زنده شده به زندگی همچون مولانا از زندگی ما می دانند ما من های ذهنی از زندگی خود نمی دانیم.

آن زیرکان روشن ضمیر دردهایی در ما می بینند که ما حتی از وجودشان در خود خبر نداشتیم.

اگر ما در طلب عشق صادق باشیم باید به روش آنها اعتماد کنیم و در این کار عجله نکنیم.

دفتر سوم ابیات ۳۴۹۷ و ۳۵۰۶ و ۳۵۰۷

که تَأْنِي هست از رحمان یقین  
هست تعجیلت ز شیطانِ لَعین

این تَأْنِي از پی تعلیم توست  
که طلب آهسته باید بی سِکُست

جویکی کوچک که داریم می رود  
نه نجس گردد، نه گنده می شود

زنده شدن به زندگی آهسته و پیوسته صورت می گیرد که درنگ کردن از خصوصیات پروردگار است اما عجله و سنجیدن پیشرفت معنوی کار من ذهنی نفرین شده است.

طالبی که پیوسته می رود و پیشرفت معنویش را اندازه نمی گیرد و سؤال نمی کند، هم از راکد ماندن در افسانه من ذهنی نمی گندد و هم از سرایت دردهای من ذهنی در امان می ماند.

دفتر پنجم ابیات ۶۶۹ و ۶۷۰

آنکه از غیری بُود او را فرار  
چون از او ببرید، گیرد او قرار

من که خَصَمِّمِ هَمِ مِنْمِ، اندر گُریز  
تا ابد کارِ من آمد خیز خیز

کسی که دشمنش یک شخصی در بیرون باشد، اگر از او جدا شود آرام  
گیرد اما من که دشمنم یعنی من ذهنی خودم در درونِ خودم است، پس  
تا ابد کارِ من باید گریز از آن باشد.

ارادتمند شما و دوستان  
حسام مازندران



خانم شهین از کرمان



سلام استاد جان عزیز مهربان ناجی بشریت خدا قوت 🙏🙏🙏  


خُنْک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
خُنْک آن قافله ای که بودش دوست خفیر



مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۰  
خس: علف خشک خاشاک  
خفیر: نگهبان، حامی، پناه دهنده

خوشا بحال آن دیدی که گوهر عدم را در مرکزش از خس یعنی  
همانیدگی ها یا من ذهنی بشناسد.

خوشا به حال مردمی که فضا گشایی می کنند و می خواهند خدا حامی آنها باشد و به سوی یکی شدن با خدا پیش می روند.

و خوشا بحال ما که این برنامه گنج حضور که زنده کننده انسان هست، سر راه ما خانواده گنج حضور قرار گرفت. واقعا خدا ما را دوست داشت خدا راهزاران مرتبه شکر.



حاکمی، هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
جان پاکِ تو که جان از تو شکور است و شکیر



مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۰  
مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۰

ما به عنوان انسان به خدا می گوییم الان فهمیدیم که تو حاکم هستی،  
این دید من ذهنی هیچ ارزشی ندارد. حالا می خواهم تسلیم شوم، و  
دید تو را که با قضا و کن فکان کار می کند، و تسلیم می شوم و اتفاق  
این لحظه را با خشنودی و رضایت کامل می پذیرم.

به جان پاک تو سوگند که من دنبال جان پاک صاف تو هستم، می  
خواهم با تو یکی شوم و جانم به واسطهء یکی شدن با تو بسیار شکر  
کننده و سپاسگزار است.



استاد جان ممنون و سپاسگزارم از زحمات مهربانانه و دلسوزانه شما  
عزیز. 🙏

و همچنین از خانم فریبای عزیز و بهار جان عزیز و آقای زارعیور برادر  
عزیز و حورای عزیز استاد کم سن و سال ما ولی بزرگوار و همه دوستان  
عزیز واقعاً تشکر و سپاسگزاری می کنم که برای بیداری ما با برنامه  
گنج حضور همکاری می کنند.

ارادتمند شما شاگردتان شهین از کرمان 🙏🙏🙏🙏🙏🙏



خانم آزاده از سبزووار



برداشت از غزل ۱۰۹۰ - برنامه ۸۱۶

صنما این چه گمانست؟ فرودست و حقیر  
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

خدایا این افکار همانیده که هر لحظه من و به دنبال خودش می کشه،  
چه هوشیاری سطح پایینیه! چقدر پست و حقیر شدم به درد و توهم من  
ذهنی دچار شدم، در حالی که جنس اصلی من از جنس خدا و فراوانی و  
بی نهایت هست. دیدم بسیار محدود شده و خودم و به جسم کاهش  
دادم، با توجه لحظه به لحظه به افکار وسواسگونه ام.

این افکار همانیده کنترل من و به دست گرفته و من و فرمانبردار خودش کرده. من می تونم مثل یه عقاب از این افکار همانیده فاصله بگیرم و انقدر اوج بگیرم که دیگه دست این افکار به من نرسه و هر وقت بخوام حرکتشون و قطع کنم و هر موقع بخوام از این افکار برای بیان زندگی و عشق استفاده کنم ولی متأسفانه من در همانیدگی با دردها و چیزهای این جهانی زیاده روی کردم و توازن مرکزم بهم ریخته.

این الگوهای باوری گمان فرودستی هستند که به من الگوی عمل میدن و سرعت عملکردم و بالا می برن و من و بسیار خوار کردن. من ظن بد به این باورها نمیبرم که سطح من و به جسم کاهش دادن. خدایا کمک کن تا این باورها رو در مرکز شناسایی کنم و هر لحظه ناظرشون باشم تا آسمان درونم باز بشه و با میزان تو در برابر چالش ها فکر و عمل بکنم. تنها تو می تونی من و از این گمان فرودست آزاد کنی و من با این عقل ناقص هیچ توانی ندارم.

کوه را که کند اندر نظر مرد، قضا  
گاه را کوه کند، ذاک علی الله یسیر

خدایا تو با قضا و اراده خودت می تونی این کوه همانیدگی های من و به  
یه پر گاه ناچیز تبدیل کنی. یعنی اگر من تسلیم اتفاق این لحظه بشم و  
از جنس فضای اطراف افکارم بشم، دم تو وارد وجودم می شه و یک  
هم هویت شدگی و که به نظرم مثل یه کوه میومد و یه مشکل که غیر  
قابل حل شدن بود، حل می شه.

ولی اگر من این لحظه رو با مقاومت شروع کنم و بخوام با ذهنم مسائل  
و با فکر پشت فکر حل بکنم این مشکل و همانیدگی که با مرکز عدم  
قابل حل بود و ناچیز، مثل یه کوه در مقابلم قد علم می کنه که هر چی  
فکر می کنم به راه حل درستی نمی رسم. من بیشتر در این افسانه من  
ذهنی با مسأله سازی و دشمن سازی کار سهل و دشوار می کنم برای  
خودم.

خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر

خوشا به حال اون چشمی که گوهر با ارزش حضور و مرکز عدم و از خار  
بی ارزش من ذهنی و مرکز پر از همانیدگی بشناسه، قدر گرامیداشت  
خدا رو بدونه که هر لحظه می خواد اون و به خودش زنده تر بکنه،  
مرکزش و وسعت بده، شادی بی سبب، ذوق آفرینش و هزاران برکت  
دیگه اش و بده. هر لحظه شکرگزار این باشه که می تونه با خدا به  
وحدت برسه.

خوشا به حال مردمی که خدا راهنما و هدایتگرشون هست. اون ها با مرکز عدم به دور هم جمع شدن از سر ذوق و علاقه زندگی به زندگی، برای اینکه بتونن به هم کمک کنن تا این راه زنده شدن به خدا رو راحت تر طی بکنن. هیچ انتظار از همدیگه ندارن و بی چشمداشت به هم کمک می کنن. همدیگه رو از جنس زندگی و بی فرمی می بینن و هیچ الگوی قضاوت و مقایسه ای در کار نیست.

حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
جان پاک تو که جان از تو شکور است و شکیر

خدایا تو این لحظه هر چه که حکم بکنی من به آن راضی هستم و شکر  
می کنم، تو هر لحظه با اتفاقات و واکنش من به اون ها به من نشون  
میدی که چقدر به تو زنده هستم و چقدر من ذهنی دارم، من تسلیمم و  
هیچ اعتراضی به این فرمان تو ندارم و هیچ قضاوتی ندارم.

فقط تنها چیزی که برام مهمه در این لحظه اینه که به جان پاک تو زنده  
باشم که همون فضای اطراف اتفاقات هست. مهم نیست اتفاق این  
لحظه چی هست، هر چی هست من فضای اطراف اون می شم. این  
جان پاک و این مرکز عدم شده معنی شکر کردن و می فهمه و هر لحظه  
شکر گزار هست که می تونه به جنس تو تبدیل بشه.

ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند  
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر

اگر به ماه بگی تو اهل حبشه ای و زیبایی و کمالش و زیر سوال ببری  
هیچ شکایتی نمی کنه و فقط تسلیم این قضاوت تو میشه، یعنی اگر من  
مدتی روی خودم کار کردم و فکر کردم کامل شدم و دیگه هیچ  
همانیدگی ندارم ولی تو با یه اتفاق، با یه واکنش خشمگینانه من بهم  
نشون بدی که تو اشتباه تصور می کردی و اونقدرها که فکر می کردی  
به حضور نرسیدی و هنوز همانیدگی های زیادی در مرکز هست، من  
تسلیم این قضاوت تو میشم و هیچ شکایتی بهت نمی کنم، از خودم هم  
ناامید نمیشم و ملامت نمی کنم خودم و، فقط تسلیم تو می شم فضا رو  
اطراف این اتفاق باز می کنم.

زان که دشنام تو بهتر ز ثنای شاهان  
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر؟

خدایا دشنام تو بهتر از تأیید و توجه من های ذهنی هست که دانش  
ذهنی بالایی دارن، من که مدتی روی خودم کار کردم، برام سخته که  
همانیدگی هام و بینم چون من ذهنیم بهم القا می کنه که دیگه  
همانیدگی و دردی ندارم، من اگر زیر بار برم و بپذیرم که هنوز خیلی  
درد و همانیدگی دارم و به بقیه هم اعلام بکنم و تأییدشون و رد بکنم و  
اعتراف بکنم من ناقصم، این درد هوشیارانه و صبر می طلبه.

ولی پاداشی که من از این درد هوشیارانه کشیدن از خدا می گیرم قابل مقایسه با اون لذت آنی و انرژی مسمومی که از دیگران می گیرم نیست. شادی بی سبب، عشق، قدرت، هدایت و حس امنیت اصیل کجا و لذت لحظه ای که از تأیید دیگران می گیرم کجا؟

وقتی درد هوشیارانه می کشم و دم تو وارد وجودم میشه، تو از اعماق وجودم خودت و بیان می کنی.

ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان  
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر

بی کاری من و بر اساس همانیدگی های مرکز م دست به عملی نزن  
بمتر از مشغول شدن به کارها با انگیزه همانیدگی هاست. ترجیح می  
دم در این لحظه به هیچ کاری که ذهنم می گه دست نزنم و سکوت  
کنم و تسلیم بشم تا از فضای عدم شده مرکز م تو به من بگی چه کاری  
درسته انجام بدم هر چند که به نظر من ذهنی خودم و دیگران، این کار  
به بطالت گذروندن وقتم باشه.

به جز تو هر چیزی که در مرکز م گذاشتم و باهش همانیده شدم بی  
ارزشه و باید با فضاگشایی و صبر و درد هوشیارانه از مرکز م خارج بشه  
و مثل فقیری گدای دم تو باشم هر لحظه، پرهیز کنم از زندگی خواستن  
از چیزهای این جهانی.

تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر  
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر

اگر مقام بالای این جهانی داری و یا از تأیید و توجه دیگران خودت و خیلی بلند مرتبه و کامل و به حضور رسیده فرض کردی و من توهمی بالایی از خودت ساختی، باید زیر بار بری و بپذیری که ناقصی و پر از درد و همانیدگی هستی و به دیگران هم اعلام بکنی و این مثل سیلی خوردن از خداوند هست که با درد هوشیارانه همراهه.

تو فقط چراغ خودت و روشن کن و تمرکزت روی خودت باشه و به زندگی ارتعاش بکن و نگران این نباش که دیگران این پیغام های زندگی و می شنون ولی عمل نمی کنن. تو تنها هشدار دهنده هستی و نمی تونی با زور دیگران و عوض کنی و به راه بیاری، بقیه ش دست خدا و کن فکانه.

بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست  
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر

اگر هر لحظه حاضر باشی درد هوشیارانه برای انداختن همانیدگی های  
مرکزت بکشی و اثر سیلی خداوند همیشه بر گردن من ذهنیت باشه و  
یه درد هوشیارانه تموم نشده از خدا بخوای تا یه همانیدگی دیگه رو  
بهت نشون بده، با هر بار سیلی خوردن روی حضورت و زیبارویان  
پنهانی می بوسند و برکات پنهانی وارد زندگی درون و بیرونت می شه.  
عقل و هدایت و امنیت و قدرتت اصیل میشه.

مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد  
عمر در کار عدم کی کند ای دوست، بصیر؟

انسان همانیده با چیزهای این دنیایی، این انباشتگی های مرکزش که شامل همانیدگی و دردهاست و دارایی خودش فرض می کنه، حرص بیشتر کردن این همانیدگی ها رو داره، چون فکر می کنه بهش زندگی می دن.

انسانی که مرکزش عدم میشه و دید حضور بدست میاره، عمرش و صرف این همانیدگی های مرکزش که بسیار بی ارزش و بی مقداره نمی کنه. و با ستیزه و مقاومت در جهت نگه داشتن این مرکز همانیده، عمرش و تلف نمی کنه.

رفت مردی به طبیبی به گله ی درد شکم  
گفت او را تو چه خوردی که برسته ست زحیر؟

ما برای درمان دردهامون که ناشی از هم هویت شدن با چیزهای این  
جهانیست باید به طبیبی که به بی نهایت خدا زنده هست رو بیاریم،  
مثل مولانا که با ابیاتش ما رو بیدار می کنه و دردها و همانیدگی هامون و  
بهمون نشون میده.

ما هر دردی که می کشیم به خاطر همانیدگی هایی هست که در  
مرکزمون داریم.

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست  
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر

تا از چیزهای این جهانی زندگی نخواهیم دچار درد هم نخواهیم شد، ما  
از خمیر من ذهنیمون که مایه عدم بهش نخورده، نان سوخته مسأله و  
مانع و دشمن درست می کنیم و انرژی مسموم اون ها رو می خوریم.

گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر  
گفت درد شکم و کحل؟ خه، ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بسناسد  
تا ننوشی تو دگر سوخته، ای نیم ضریر

درمان درد ما رو طیب زندگی، سرمه نوربخش زندگی می دونه که  
چشم عدم ما رو پر نور می کنه و باعث میشه با هوشیاری نظر بتونیم  
بینیم و انرژی مسموم من ذهنی و از انرژی روح بخش خدایی  
تشخیص بدیم که با تسلیم و فضا گشایی این دید و بدست خواهیم  
آورد.

نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم  
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر

به خاطر همانیدگی های مرکزت چشم حضورت نابینا شده و دیدت  
محدود شده، فکر کردی زندگی در همین همانیدگی هاست، با تسلیم و  
فضاگشایی دید عدم بدست خواهی آورد و جوهر اصلی حضور و از  
انرژی مسموم همانیدگی ها تشخیص خواهی داد.

هله، ای شارح دل ها، تو بگو شرح غزل  
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

ای گشاینده دل ها تو دل انسان ها رو عدم کن تا معنای این غزل و  
درک بکنن، چون اگر من توضیح بیشتر بدم به خاطر اینکه نقص های  
اون ها رو بهشون نشون می دم اون ها از دست من آزرده خاطر خواهند  
شد.

با تشکر از زحماتتون  
آزاده از سبزووار



فریدون از مهرشهر کرج





روز شیرین امروز، مبارک 🌹

فریدون هستم از مهرشهر کرج

© پنجاهمین بیت، با کلمه‌ی (اَلْسَتْ) از دیوان شمس مولانا

غزل ۲۳۹۶ 📖

(۸) گفתי اَلْسَتْ! زان دم، حاصل شده‌ست جانم  
تَعْوِیْذُ کُن بلی را، بر جانِ حاملم نه!

تَعْوِیْذُ = دعایی که بر کاغذ می‌نویسند و برای دفع چشم‌زخم و رفع بلا  
و آفت به گردن یا بازو می‌بندند.

■ بیت می گوید:

با پرسشش «آیا من پروردگارت نیستم؟» مرا از وجود بی نهایت خودت خلق کردی. اراده کردی که تو معشوق باشی و من عاشق و این هر دو یکی باشد. اراده کردی که این ذره‌ی خاکی از همه‌ی آن صفات و برکات بی نهایت برخوردار باشی. اراده کردی که من، به همان گونه که تو هستی در محدودیت خود بگنجم.

پرسیدی: «آیا من پروردگارت نیستم؟»

و آیا پاسخی جز «بلی» هم وجود داشت؟

چون من از جنس تو بوده و هستم! من هم پرسشگر و هم پاسخگوی آلت هستم! تو «بلی» را با من آفریدی و در عمق وجودم دریچه‌ی جاودان بازگشت بسوی خودم؛ و بازگشت بسوی خودت را باز گذاشتی.

اجازه دادی این ذره از وجودت به جهان هستی بسط پیدا کند و آن را متبرک کند.

من بلی گفتم، و تو از آن بلی برای من پناهگاهی جاودان ساختی که نامش عشق شد.

اکنون من همان عشق گستری هستم که تو آفریدی.

■ غزل ۲۳۹۶، نماد این پرسش [ذهنی] ما است: که اگر ما «بلی گوی الست» هستیم؛ اگر ما ادامه‌ی انوار حق تعالی هستیم؛ و اگر اصلاً ما خود خود او هستیم، پس چگونه به [عنوان انسان] راه را گم کرده‌ایم و [به قولِ ذهنمان] در سیاهی و ظلمت بسر می‌بریم؟

(۱) ای پاک از آب و از گل ، پایی در این گلم نه!  
بی دست و دل شدستم ، دستی بر این دلم نه!

(۲) من آب تیره گشته، در راه خیره گشته  
از ره مرا برون بر! در صدرِ منزلم نه!

پس به خوبی می بینیم که وقتی از زاویه‌ی دید محدود ذهن، به وضعیت خود و به طور کلی به وضعیت انسان نگاه کنیم، چیزی جز محدودیت و درد و سیاهی نمی بینیم.

چون این دید آغشته به قضاوت، مقایسه، گذشته، آینده، ملامت، حسد و عموماً آغشته به درد است.

پس از پشت عینکِ درد، ما جهان را در ظلمت و سیاهی و درد می بینیم.

و اما زمانی که به هشیاری حضور تبدیل بشویم و به عدم زنده شویم، تعویذ [یا پناه] آن «بلی» که در این لحظه می گوئیم، دریچه‌ی همیشگی وصل ما به اصل خودمان را باز می کند و این راه زنده شدنِ اصیل ما به اصل بی نهایتمان است.

پس تعیین کننده‌ی اصلی این تبدیل، مقدارِ تعهدِ ما به آن «بلی» است؛  
یا بهتر بگوییم، مقدارِ خلوصِ و عمقِ تسلیمِ ما در این لحظه است.

این دریچه در مرکز ما بوجود نمی‌آید، چون از ابتدای خلقت ما، همانجا  
بوده و هست. راه بازگشت و تبدیل دائمی ما در هر لحظه.

فتبارک الله احسن الخالقین، که انسان آفرینشی بی نظیر دارد.

(۱۰) ای شمسِ حقِّ تبریز، آر مُقبل است جانم  
اقبال وصلِ خود را، بر جانِ مَقبلم نه!

مولانا در بیت آخر می گوید: حالا که با دید شمسِ حقِّ تبریزی، [یا نورِ روشنگر همه‌ی مخلوقات، هم در عالمِ اظهار شده و هم در عالمِ اظهار نشده]، [یعنی حالا که با چشمِ عدم بین]، وجود من، تماماً از شادی و بخت خوش ساخته شده، من سکوت می‌کنم! و دیگر از ذهن محدود خود، برای فهمیدن راز عشق یا هستی و چیستی خود یا شناختن خدا کمک نمی‌گیرم، تا اینگونه از شانس و اقبال انطباقِ وجودم با وجود لایزال و یکتای پروردگار، برخوردار شوم.

🙏 با سپاس فراوان / فریدون از مهرشهر کرج



خانم پروین از استان مرکزی



سلام عرض میکنم خدمت استاد گرامی و همه دوستان

خلاصه قسمتی از غزل ۱۰۹۰ برنامه ۸۱۶

صنما این چه گمانست فرودست و حقیر  
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

خداوندا این هوشیاری پایین دست و حقیر چیست که من دارم؟  
من که امتداد تو هستم و قرار بوده که شادی و عشق تو را در جهان  
پخش کنم پس چرا چنین به خواری و پستی افتاده‌ام؟

چرا با حمله یک اندیشه پوچ و یا یک درد اینچنین دست و پایم را گم  
می کنم و قدر و منزلت خودم را فراموش می کنم و دوباره ترس و  
نگرانی مرا فرا می گیرد.

خداوندا من بیش از حد این من ذهنی را قوام دادم، بیش از حد این  
پوسته را جدی گرفتم. اما دیگر حاضر نیستم به این پستی و حقارت  
ادامه دهم.

می خواهم که تنها تو در مرکز باشی. پس تسلیم تو می شوم تا تو مرا  
تغییر دهی، تغییر و تبدیل من از این ضلالت و فرودستی تنها توسط تو  
می تونه صورت بگیره.

کوه را گه کند اندر نظر مرد قضا  
گاه را کوه کند، ذاک علی الله یسیر

زمانیکه تسلیمت می شوم تو این من ذهنی و دردهای آن را با حکم کن  
فکان مانند گاه از سر راهم برمیداری ولی اگر ستیزه کنم و به حکم تو  
در این لحظه راضی نباشم این من ذهنی حقیر مانند کوهی جلوی دید  
هوشیاریم را می گیرد.

پس من تسلیم تو می شوم و با حضور ناظر به کارهای مذبوحانه  
این باشند توهمی نگاه می کنم و به او می خندم. فکرهای او که می  
خواهد مرا بترساند و یا مرا وادار به توقع و رنجش کند و یا مرا به  
دلسوزی برای خودم وادار کند برایم مضحک و خنده دار است. دیگر  
اجازه نمیدهم این موجود سبک مغز و بی عقل مرا هدایت کند.

خُنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
خُنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر

خوشا به حال آن چشمی که گوهر حضور را از این خَس من ذهنی و  
همانیدگیها، در مرکزش بشناسد و خوشا به حال مردمی که خدا دوست  
و حامیه آنها باشد و آنها را هدایت کند که در این صورت چنین قافله ای  
به سوی خوشبختی و سعادت حرکت می کند.

حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر

خداوندا تو حاکم و پادشاه من هستی، من فهمیدم که دید من ذهنی من  
ارزشی نداره، من آگاهم که مرکز همانیده دارم و کامل نیستم، پس به  
آنچه که تو در این لحظه برای من رقم می زنی راضیم و مقاومت نمی  
کنم و خود را به دست کن فکان تو می سپارم.  
من تنها به دنبال جان پاک تو هستم و می خواهم فقط از جنس تو باشم  
که در این صورت است که من شاکر و بسیار شکر کننده می شوم.

ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند  
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر

خداوندا من فکر می کردم که مانند قرص ماه کامل هستم و دیگر هیچ  
عیب و نقصی ندارم و مانند سرو سرسبز و بر افراشته هستم و به عمق  
بی نهایت تو زنده شده ام، اما تو به من نشان دادی که هنوز پر از  
سیاهی و همانیدگی هستم، تو به من می گویی که من کمان هستم و در  
زیر دردها و همانیدگیها خمیده شده ام. درست است. هرچه که تو  
بگویی من می پذیرم و در برابر امر تو سجده می کنم. من ناله و  
شکایت نمی کنم.

زانکه دشنام تو بهتر ز ثناهای شاهان  
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر

زیرا دشنام تو برای من بهتر از حمد و ثنا و تعریف و تمجید من های  
ذهنیست.

من دشنامهای تو را که به صورت ریب المنون برایم پیش می آوری  
به همه تایید و توجه های من های ذهنی ترجیح میدم.

من می خواهم که تو از درون من نعره بزنی، که نعره تو کجا و عوعو  
سگهای من ذهنی کجا!

ای که بطل تو بهتر ز همه مُشتغلان  
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر

خداوندا بیکاری من در من ذهنی بهتر از مشغول بودن و کار کردن  
من های ذهنیست زیرا تا زمانیکه تو در مرکز من نباشی هر چا که فکر  
می کنم و عمل می کنم بادام پوک کاشتنه. پس من به این من ذهنی و  
حرفها و القائات او بیکار می شوم.

من فقط زمانی می توانم در جهان سامان بخش باشم که عشق تو را در  
جهان پخش کنم. هر چیز غیر تو در مرکز من لاست و ارزشی ندارد  
حتی اگر تمام ثروت دنیا را داشته باشم بدون حضور تو من فقیر و  
تهیدستم.

تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر  
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر

بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست  
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر

تاج شاهی تو هر چه که باشه چه از جنس تایید و توجه و احترام مردم  
و یا هر همانیدگی دیگه، باید اون را بدهی. باید سیلی یار را به جان  
بخری و درد هوشیارانه بکشی و با قبول مسئولیت و میل و رضا عیب  
های خودت را شناسایی کنی و اگر دیگران نمی خواهند تاج زرینشان  
را بدهند به تو مربوط نیست. تو یک هشدار دهنده بیش نیستی و  
خداست که کار ساز هر چیز است.

اگر خداوند پیاپی بر تو سیلی زد و مرکزت را به تو نشان داد، چنانچه تو تسلیم باشی و مرتب فضا را باز کنی، بعد از هر درد هوشیارانه، روی هوشیاری تو بوسه ها می گیره از زیبا رویان پنهانی و این بوسه ها به صورت شادی بی سبب و حس عشق در وجود تو جاری می شود.

با سپاس فراوان  
پروین از استان مرکزی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

